

روزی مردی خداپرست در دوران پیامبری حضرت سلیمان در بازار شهر راه می رفت که ناگهان عزرائیل را دید. او را شناخت و به همین دلیل به شدت ترسید. زیرا چهره ی عزرائیل بسیار غضبناک و جدی بود. آن مرد به سرعت نزد حضرت سلیمان رفت و از ایشان خواست تا با استفاده از قدرتش او را به سرزمین دوری بفرستد.

حضرت سلیمان فرمود: دلیل این درخواست تو چیست؟

آن مرد گفت: ای پیامبر من از موضوعی به شدت می ترسم و می خواهم مرا به جایی دور بفرستی تا خیالم آسوده شود. امروز عزرائیل با خشم به من نگاه کرد. بر اثر آن وحشت کردم و اینک به محضر شما پناه آورده ام. از تو تقاضا دارم که به باد فرمان بدهی که مرا از اینجا شهر به جایی دور در هندوستان ببرد تا از چنگ عزرائیل رهایی یابم. حضرت سلیمان قبول کرد و به باد دستور داد تا آن مرد را به سرزمین هندوستان که خیلی دور بود ببرد.

باد را فرمود تا او را شتاب
برد سوی خاک هندستان بر آب

باد مرد را در بازار هندوستان پیاده کرد. مرد آسوده خاطر شد. هنوز چند قدمی راه نرفته بود که باز هم عزرائیل را دید. اما این بار با چهره ای خندان. تعجب کرد و رفت جلو و گفت: من تو را می شناسم. تو عزرائیلی. اما این بار بر خلاف دفعه ی قبل خندانی. می توانم دلیلش را بپرسم؟ عزرائیل گفت: آن روز بسیار متعجب بودم از کار خدا. زیرا در نامه ای که به من داده بود دستور گرفتن جان تو نوشته شده بود اما در هندوستان.

من تعجب کردم و به خداوند گفتم: خدایا، من چگونه جان این مرد را بگیرم؟ و حال که تو را اینجا دیدم از کار و حکمت خداوند خنده ام گرفت. حال آمده ام به دستور الهی عمل کنم.

چون به امر حق به هندستان شدم
دیدمش آنجا و جانش بستدم